

«خطوط ممتد»

«عاطفه شاطری»

از پنجره اتوبوس بیرون را نگاه می‌کرد. روی خطوط منقطع لکه‌های خون را می‌دید که به سرعت رد می‌شد. چشمانش را بست و خواست به چیزی فکر نکند، اما نمی‌توانست. صدای شیون‌های کودکی که از دوردست‌ها می‌آمد آسوده‌اش نمی‌گذاشت. گوشی زنی که کنارش نشسته بود مدام زنگ می‌خورد. زن هیچ تلاشی برای جواب دادن نمی‌کرد. صدای زنگ در گوش‌هایش تاب می‌خورد.

دست در دست بهروز تاب می‌خوردند و بالاتر می‌رفتند. تاب دونفره از میان دشت سبزه‌ها را می‌شکافت و به آسمان می‌رفت. خنده‌هایشان دلش را می‌لرزاند و دست بهروز را بیشتر می‌فشرد.

۹ ساله بود که مادرش سل گرفت. پدرش می‌گفت نذر امام رضایش کرده و حتماً شفا می‌گیرد. آن‌ها برای همیشه می‌روند مشهد زندگی می‌کنند. چهل و هشتم‌ها پدرش هر سال پای پیاده به پابوس آقا می‌رفت و به همه پیاده‌ها آجیل مشکگل گشا می‌داد. او هیچ‌وقت مشهد را ندیده بود.

یک سال بعد مادرش مرد و آن‌ها هیچ‌وقت به مشهد نرفتند. پدرش دیگر مشکگل گشا نمی‌خرید و چهل و هشتم‌ها از خانه بیرون نمی‌آمد؛ اما او عکس حرم را پشت در کمدش زده بود و هر ازگاهی نگاهش می‌کرد.

تنها همدمش بهروز بود. قدش بلند بود و موهای لخت خرمایی‌اش روی چشم‌هایش را می‌پوشاند. همین‌که تنها می‌شد روبه‌روی آئینه می‌ایستاد و به بهروز فکر می‌کرد. خودش را کنار بهروز می‌دید که در مرتع‌ها می‌دوند و باد دامن بلندش را تکان می‌دهد. بهروز همسایه کناری‌شان بود.

مردم ده همه پچ‌پچ می‌کردند. خودش را در اتاق تاریکی حبس می‌کرد و لباس رویش را در می‌آورد. دست به سینه‌هایش می‌کشید که تازه نوک زده بود و بعد آرام گونه‌هایش را در مشت می‌گرفت و از

اتاق و تاریکی‌اش فرار می‌کرد. پدر با مردم ده پیچ می‌کرد و او با بهروز بازهم در دشت می‌دوید. ساعت‌ها می‌دوید بعد که خسته می‌شدند دست هم را می‌گرفتند و نفس‌نفس می‌زدند. ساعت‌ها می‌گذشت، حتی به هم نگاه هم نمی‌کردند، فقط کنار هم راه می‌رفتند. هیچ‌وقت هیچ حرفی بینشان ردوبدل نشد. همیشه فقط به سکوت‌های یکدیگر گوش می‌دادند.

تا بالای سر کودک دویده بود. مردم دور کودک جمع شده بودند. شنیده بود کسی گفته "عجب آدمایی طفل معصومو گذاشتن توی کارتن سر راه."

جاده به نظرش مثل ماری بود که دهن باز کرده و اتوبوس را بیشتر و بیشتر می‌بلعد. لکه‌های خون تمامی نداشت. صدای مردی از جلو اتوبوس می‌آمد: "معلوم نیست کدوم نمک به حرومی سگ زیر کرده."

سگ‌ها دنبالشان افتادند. تمام راه دشت تا خانه را دویدند. ول کن نبودند. میانه‌های راه ناپدید شدند. هیچ‌وقت اسم همدیگه را نپرسیده بودند. بهروز را خودش رویش گذاشته بود. نمی‌دانست او چه می‌نامدش. ته دلش می‌گفت "روزی که او باشد به‌روز است." پدر همیشه می‌گفت روزی که او به دنیا آمده به‌روز بوده.

پدر جلوی در انتظارشان را می‌کشید. دستش را از دست بهروز جدا کرد و به سمت پدر دوید. پدر تا دیدش، کمر بندش را درآورد و زیر شلاق‌ها بهروز را می‌دید که عقب عقب می‌رفت و پشت درختان مخفی می‌شد. با هر ضربه قطره‌های خون از لابه‌لای پاهایش روی زمین می‌ریخت و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت.

مرد و زنی که آن‌طرف روی صندلی نشسته بودند بلندبلند می‌خندیدند و زن برای مرد میوه پوست می‌کند و تعارف او می‌کند. چشمانش یک قاچ سیب را یکی و دوتا و ده تا می‌دید.

برای کیان میوه پوست می‌گرفت و کارت پستال بچه‌های بی‌سرپرست را زیر بشقاب میوه می‌گذاشت. میله بافتنی را دست می‌گرفت و کلاه بچه‌گانه را تمام می‌کرد. "کیان اون اولیه رو ببین چقد نازه چشماش رنگیه."

کیان چشمانش را به صفحه تلویزیون می‌دوخت و خیار را با ولع گاز می‌زد "جمع کن این کاغذ رو من بچه حروم زاده نمی‌خوام ایناهمشون حروم زادن."

پدرش فریاد می‌کشید "حروم زاده، نمک به حروم با این پسره کجا رفته بودی ها؟ سرتو مثل کبک کردی زیر برف خیال کردی نمی‌فهمم؟ مردم نمی‌فهمن؟ دیگه بچه نیسی، دخترای سن تو چندتا بچه قد و نیم قد دارن."

کلاه را دست می‌گرفت و روی عکس بچه می‌گذاشت و لبخند می‌زد. به کیان می‌گفت "بیا یه بچه برداریم."

روی همان ایوان جلو خانه‌شان که چسب موکت زده بود و موکت سیاه چسبانده بود، دخترهای ده را جمع می‌کرد و بافتنی یادشان می‌داد. هر کاری کرده بود خون‌های تنش را از روی موزاییک‌ها پاک کند، اما نرفته بود. بلندبلند با دخترهای ده می‌خواند "یکی زیر می‌بافم یکی رو می‌بافم زندگی‌مو تو به تو می‌بافم." لابه‌لای همان قلاب‌ها بهروز را دیده بود که به رفتن بافته شده و بعد از زیر و رو ها دیگر ندیده بودش. میان تار و پودها گم شده بود.

به کودک نزدیک شده بود. وقتی او را پیچیده در پتویی دیده بود، دلش می‌خواست بغلش کند و آرامش کند؛ اما قدم‌هایش را شل کرده و عقب عقب رفته بود.

باز هم صدای پیچ‌ها می‌آمد. چشمانش هم نمی‌رفت. مردی می‌گفت "عجب خونیه که تمومی نداره لامصب. حیون بدبخت حتماً چسبیده به جلوی کاپوت ماشین."

کیان برای نوشتن پایان‌نامه‌اش آمده بود ده. دخترها می‌گفتند مشهدی است. پدر اتاق‌های روبه‌رو را چند ماه به او اجاره داده بود. وقتی از خانه بیرون می‌رفت که پدر رفته بود. هرروز صبح یک گل می‌چید و

روی ایوان می گذاشت. از پشت پنجره نگاهش می کرد و وقتی دور می شد در شانه هایش مردی را می دید که سالها قبل رفته بود. عصرها ناخن های کشیده اش را لاک می زد و چارقند سفید گل دارش را می پوشید و پشت پنجره انتظار مردی را می کشید که شانه هایش تنش را می لرزاند. همین که می آمد و چشم هایش در چشم های آن غریبه خیره می شد، پرده را می انداخت و لاک هایش را پاک می کرد و لیوان شیری را که از صبح نقشه کشیده بود چطور ببرد پشت در اتاقش بگذارد را در دستشویی خالی می کرد و زانو هایش را بغل می گرفت و چشم به عکس حرم می دوخت و کم کم چشم هایش هم می رفت.

روبه رو ضریح می ایستاد، عروسک کودکی هایش را در آغوش می کشید و آهسته آهسته لالایی می خواند.

از حرف های یواشکی مادر کیان فهمیده بود برایش دختر نشان کرده اند.

روزهای آخری که کیان ده بود، یک کله قند و یک چادر سفید به زنی داده بود و در آن اتاق معروف خواستگارها با پدرش حرف زده بودند. می گفتند زن مادر کیان است. خودشان چادر را بریدند و دوختند و سر او کردند.

اولین بار که پاهایش را در حرم گذاشت دلش درست شبیه دو طره چادر رنگی سفیدش باد خورد و چسبید به ضریح آقا رضا. با خودش گفت مگر می شود مادر شفا پیدا نکرده باشد؟ باید به پدر بگویم. امسال خودم مشکل گشا می خرم. او فقط پیاده بیاید.

شوری خون را که حس کرد، در را پشت سرش بست و پابره نه دوید. تمام راه دوید و پاهایش را کشید و داخل اتوبوس جا داد. همین که ابرها پایین آمدند، تابلو زیارت قبول را دید که ازش آب می چکد و دور و دور تر می شود.

همان وقت بود که اشک هایش را زیر چارقندش قایم کرده بود. حرف مادرش هنوز برایش زنده بود، درست چند روز قبل از مرگش "مادر هیچی بدتر از این نیست که مردت نخوادت، خودتو خار نکن، آگه یه روز گفت برو بی حرف پیش برو نذار سرطان بشی سر دلش بشینه پاشه لعنتت کنه."

چیزی ته دلش می گفت تمام این‌ها خواب است روی دور تند گذاشته بود و همه چیز برمی گشت عقب. مادرش زنده بود، بهروز همسایه‌شان نبود، هیچ وقت بهروز را دوست نداشت، دست‌های هم را نگرفته بودند و در باد ندویده بودند، خنده‌هایشان میان دشت نیچییده بود، پدرش او را زیر شلاق نگرفته بود، با مردی که برایش غریبه بود ازدواج نکرده بود. حالا چند بچه قد و نیم قد داشت و برایشان می‌مرد؛ و کیان زمزمه می‌کرد "آزمایش مثبت است همه چیز درست می‌شود."

وقتی جواب آزمایش را داده بود دلش می‌خواست کیان بغلش کند و بگوید "خودت مادر نشدی عزیزم! به درک! تو زن منی، همه زندگی منی، این همه بچه بی مادر، باهم بزرگشون می‌کنیم، اصلاً بهزیستی مال همین وقت‌هاست."

اما فقط کیان چمدانش را بسته بود و گفته بود "شب عروسی اینجا نباشی بهتره، اینم بلیت، بابات منتظره."

بلیت را برنداشته بود، همان‌طور مات سر جایش بود. شب قبلش با آقای خودش عهد بسته بود. غیر از چشمانش، انگشتانش را هم آنجا گره زده بود. گفته بود "اگر پسر باشد غلام‌رضا، اگر دختر باشد فاطمه." پدرش می‌گفت "همه ما یک روزی عقوبت پس می‌دهیم. عقوبت کارهایمان. باید بفهمیم چه کردیم و از کجا می‌خوریم."

اتاق دور سرش می‌گشت. زنی آمده بود. می‌گفتند مادر کیان است. نفهمیده بود چه می‌گوید. وقتی به خودش آمده بود که شوری خون راهش را کشیده بود و در خیابان‌ها می‌دوید."

از کنار کودک عقب رفته بود. زنی می‌گفت "وقتی از نوزادی، تو کارتن بزارنش سر راه، وای به حال بزرگیش."

جلو آمده بود، کودک را در آغوش گرفته بود. همه مات نگاهش می‌کردند. سر در گوش هم خم می‌کردند. راننده فریاد زده بود "مسافرا سوار شن کسی جا نمونه."

کیان درست وقتی بلیت را دستش می‌دید گفته بود "دلت سفت باشه. خانوم خونه من تویی. فقط می‌خوام منو درک کنی. می‌خوام بچه خودمو بزرگ کنم، نه مردم. فقط چند هفته تحمل کن، خودم میام دنبالت.

همه غریبه بودند. دلش می‌خواست سر آن مردان غریبه فریاد بکشد و بگوید "این بچه منه، بچه من و کیان. بچه را به کیان نشان دهد و خودش را لوس کند" ببین چقد قشنگه! عین کفترهای امام رضا بی گناهه. بیا بزرگش کنیم."

راننده اتوبوس باز هم فریاد زده بود "مسافرا جا نمونن."

همان وقت انگار از خواب بیدار شده باشد، یادش آمد که کیان امشب در حجله است و فقط بچه خودش را می‌خواهد، نه بچه مردم.

پچ‌پچ‌ها تمام شده بود. مردم همه سوار شده بودند. به پاهای برهنه‌اش نگاه کرد و بچه‌ای که آرام در آغوشش خوابیده بود. باد که می‌آمد، طره‌های چادرش را تکان می‌داد. اتوبوس راه افتاد و او جاده را با کودکی در آغوشش برعکس اتومبیل‌هایی که می‌رفت میدوید. هیچ اثری از لکه‌های خون نبود. خطوط زیر پاهاش همه سفید بود و ممتد. چشم‌های او فقط ایوان طلا و صحن و سرای آقا را می‌دید. چادر سفیدش هزارها تکیه ایی شده بود. درست شبیه کبوترانی که آنجا بال‌بال می‌زنند. با کودکی در آغوشش دخیل پنجره فولاد شد. کودک آرام بود و او زیر لب زمزمه کرد "غلامرضا".

(داستان کارگاه بوטיقا)

www.butiqablog.ir